کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۵۹۲۲

۹۰

بسم الله الرحمن الرحیم

شماره ۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: رساله در ...
مؤلف: صادق بن علی
موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۰۱۶ ۶۱۲۰۲
۵۹۳۲

چه خوش
غمها ز د
بر روح
چون مو
عیسی شبا
و ب حیا
کو شبها
کو یم جو
پس حب
شیرین صو

بازدید شد ۱۳۸۲

خطی - «فهرست شده» ۵۹۳۲

خطی - «فهرست شده» ۹۸۱۳

۹۰
شماره ۱۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد ۱۳۸۲
خطی - «فهرست شده» ۵۹۳۲
خطی - «فهرست شده» ۹۸۱۳

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمه لا اله الا هو

بنام آنکه از تالیف و ترکیب ٭ معمای جهان را داد ترتیب ٭ گشاینده از معما نام
شد از نامش گشاده هر معما ٭ همین نامست عالم باقی از ذات ٭ که التوحید اسقاط
الاضافات ٭ نیابد ره بدو تشبیه و تبدیل ٭ وجود انبیا زو یافت تکمیل ٭
بتخصیص آن شهنشه قصر افلاک ٭ که امد تاج او تخصیص لولاک اما بعد معروض آنکه حقیر
صادق رکنی عاشق میگوید که در زمان جوانی و ایام کامرانی بعشق و عاشقی و شعر و شاعری
و بجوان معمایی میل تمام داشتم از آن در ملازمت جناب سیادت پناهی فضیلت دستگاهی
امیر کمال الدین حسین بن محمد الحسینی مشهور بمیر حسین نیشابوری کسب علم معما میکردم و معانی که میگفتند
یاد میگرفتم و آنچه خود نمی یافتم شرح حل آن از ایشان میشنیدم چنانچه مسموع افتاد که مولانا عبد
الرحمن جامی یک نوبت گفته که اگر میدانستم که چنین معمای پیدا میشود من رسالهای معمایی
نوشتم عزیزی از وی پرسیده که شما چنین فرموده اید گفت اول اگرچه این گفتم اما آخر خاطر جمع
شد که معماهای میر حسین بیشتر سماعیست با وجود که ما اهل طبعیم چند نوبت از وی میشنویم چون
چند روز گذشت از خاطر ما میرود دیگران بالطریق اولی بخاطر نخواهد ماند چون میر حسین از عالم

بر رود شرک خواهد شد از بسکه مشکل است و این سخن اصلی دارد و حضرت میر حسین چون معماهای خود را
جمع کردند شرحی در خور آن ننوشتند لازم شد که چون حق استادی در گردن این فقیر دارند شرحی لایق بنویسم
بتفصیل تا عزیزان از معماهای ایشان نیز بهره‌مند شوند و دیگر بازی اطفال نیست و بهمان ترتیب که ایشان
رساله را ترتیب داده‌اند شرح نوشتم و متن را بسرخی رقم کردم و چند بیت که توحید ایشان فرموده
بودند همان بیت‌ها در اول این شرح در آوردم که از برای خطبه معما به از آن مشکل توان گفتن ٭
و چند از معماهای استادان که نزدیک بمعمای ایشان باشد در هر عمل بتقریب ترتیب خواهم
داد ٭ و قایلش را ذکر خواهم کرد و معمای که ازین فقیر باشد پیش از آن خواهم گفت که چنانچه
شارح گوید و حضرت میر حسین نود و نه نام را هم گفته‌اند و در رساله خود نیاورده‌اند و کم یافت
از برای تیمن و تبرک در اول این رساله درج کردم تا این شرح بر من و بر مردمی که مطالعه فرمایند
مبارک باشد ان شاء الله تبارک و تعالی و من الله التوفیق و علیه التکلان الله بیت حد خامه
از نام آله ٭ دم زدن باید زبان وارونگاه ٭ بیت حد خامه از نام آله گفته پوشیده نماند که از
خامه الف ملفوظ خواسته یعنی فی الف اله تیست الله حاصل شود الرحمن بیت دل محرم هم از
لب دگر ٭ حرفی از نامش مدد یابد مگر بیت دل محرم هم گفته نی که لاست بگردد و محرم هم ال رحم
شود آن را لب یعنی میم مرحم تبدیل یابد به ان را الرحم شود دگر حرفی از نامش که نون است مدد یابد
الرحمن شود نونی دیگر بیت دل گفته نی که لاست بگردد دال شود محرم همان را لب یعنی میم محرم
تبدیل یابد به ی محرم الرحم شود دگر حرفی از نامش مدد یابد الرحمن شود الرحیم درج نامش
هر طرف دری فشاند ٭ جوهر فرد خردبی خود بماند ٭ درج نامش هر طرف گفته دال تمام و حجم

تمام دری فشاند نقطهٔ میم رفت و دال رحیم شد جوهر فرد چو درباند یعنی دال یکتوب نماند
الرحیم بتقدیم رساند الملک در دلی کاورده سوی وی گذار گرده پنهان گنج دُر شاهوار
در دلی کاورده گفته عمل تحلیل و ترکیب است از در دالم مراد است دلی را با کاف کاورده
ترکیب کرده و کاورده را تحلیل این عبارت حاصل شده که الم لیک آورده الملیک شده
سوی وی گذار گفته و اسقاط یا کرده الملک شده القدوس خالق بی اول و بی آخر است
مهر او از جملهٔ اشیا ظاهر است خالق بی اول بی آخر گفته اول بی اول باشد یعنی اول لفظ
خالق که خیست نباشد و بی آخر باشد یعنی آخر لفظ الق دو باشد القدو شود مهر او ظاهر است
گفته و سین خواسته القدوس شده السلام مهر او از رخ نقاب انداخته بهر او هر سو
دلی سر باخته مهر او از رخ نقاب انداخته گفته یعنی سین ظاهر شده بهر او هر سو دل باخته
گفته اول از دل بال خواسته که سر باخته یعنی بی انداخته الس حاصل شده آخر او دل باخته
بی دال شده و از لام لام تمام خواسته السلام با تمام رسیده المومن جان در ره
تا بر دبوی از و از قدم تا فرق موی از و از قدم تا فرق شد گفته یعنی از که من است در آخر
باشد و تا که الی است در اول عبارت الی من حاصل شود مو بی از و گفته یعنی بی الی من
تبدیل باید بلفظ مو المومن حاصل شود المهیمن لمعهٔ نادیده در این تمام کی شود موسی صفت
عالی مقام لمعهٔ نادیده در این گفته یعنی لفظ لمعهٔ بقرینهٔ اسمی در میان الف و ی در آید
المهیمن شود العزیز ذره ُ بنجود کجا آگه شود از مقام ماه و مهر آخر بخود از مقام ماه و مهر گفته
یعنی ماه که لام است و مهر که عین است در میان الف و زی در آید العز شود آخر بخود

یعنی زی بلفظ زی مکتوب باشد العزیز شود الجبار بر جبال از ذرهٔ کم اشکار شد تجلی کوه از آن
شد بیقرار لفظ جبال تحلیل یافته به دو جزو یعنی بر جب ال ال جب شده از ذرهٔ کم نقطهٔ زی ساقط
شده الجبار ظاهر گشته المتکبر دل سلامت خواهی آخر جان من گیر دل با خود بگو شنو سخن
لفظ سلامت تحلیل یافته به دو جزو گفته دل سلا الس شده مت خواهی آخر اشارتست به تبدیل من
بلفظ مت الت شده کبر دل با گفته تبدیل یافته با کبر بهی المتکبر ظاهر شده الخالق دل ترقی باید از اخلاق
خلاق خوش دل ز خلق خوش بر اوج ماه کش دل ترقی باید از اخلاق گفته یعنی لام
بالای خی رود الخاق شود دل ز خلق که لا است بر اوج ماه کش یعنی لام بر بالای قاف که اوج
قمر است رود الخالق شود الباری چون بلا را دل از بهر ماوی یار در طریقت کرد از جان اختیار
چون بلا را دل گفته یعنی چون بلا را اگر دد البا شود روی یار گفته و یا خواسته الباری شده المصور
عالمی بی چشم سر بینی عیان جمع بانی صورت روحانیان عالمی بی چشم عین او ساقط شود الم
باند جمع بانی سورت گفته جمع صورت صورست المصور شده الغفار شادم از درد و غم بی
انتها خالقا کم دارنی در دعرا از در دالم خواسته یعنی الم و لفظ غم بی آخر باشد الغ حاصل شود
لفظ خالقا تحلیل یافته یعنی خال قا کم فا شود الغفار شود دارنی در دیعنی لفظ دار نی شود ری باند
الغفار شود القهار زاد راه راستان جز غم مدان راه قلابان بود بر عکس آن راه قلا
بر عکس القهار بود و بان یعنی نگه دارنده است مثل شیربان و شتربان الوهاب اه دل گر است
مار از آن چه باک است شمع خانه اه سوزناک اه دل گر گفته یعنی لفظ لو که گر اشارت باو
دل آه شود الوه شود ست ما گفته و اب خواسته الوهب شده الرزاق چرخ اعلا دیده دایم

اوج ماه ❊ ساخته منزل بهمراهی آه ❊ چرخ اعلا گفته والعا خواسته دیده دل گفته دیده العا
که عین است از و زدار اده کرده و چون بگردد الرزا شود براوج ماه که فانست الرزاق شود
الفتاح الفت ار گیری بتصویر اجل ❊ ثانی اخر جاودانی لم یزل ❊ لفظ الفت بتصویر اجل
که اجل باشد پیوسته شود الفتاحل شود ثانی اخر گفته اسقاط لام کرده الفتاح شود العلیم
زنده جاوید را اگرچه غم ❊ جان اگر صدره براید در الم ❊ براید در الم گفته یعنی علی که براشارت
به اوست در الم در آید العلیم پدید آید القابض چون بود دل در قضائی سرکشی ❊ در میان
صد غمش باشد خوشی ❊ بود دل گفته و بال حاصل کرده در قضائی گفته یعنی در قبض آب
بال قابض شده سرکشی اشارت به سر انداختن اوست القابض شده الباسط
سوز غم کان شعله بان آتش است ❊ در دل طالب چو ار ساید خوش است ❊ لفظ طالب
لفظ اساید را تحلیل کرده یعنی در دل طالب که اط باشد لفظ اب چو آس آید الباسط شود
الخافض میدهد دود دل محنت کشان ❊ از جلا و از صفای دل نشان ❊ از جلا و از صفا دل
گفته یعنی لفظ جلا بگردد و صفاهم الخافض شود نشان گفته بعمل تصحیف الخافض خواسته
الرافع دل ز اصل و فرع برکن راست دل ❊ باش پیوند مراد از خود گسل ❊ دل ز اصل و
فرع برکن گفته یعنی ساقط شود صاد اصل را و فرع الفع شود راست دل گفته یعنی را و
ملفوظ دل الفع شود الرافع شود المعز هر که باشد در دلش نور اله ❊ از دل او لمعه افتد سوی ماه
از دل او لمعه گفته یعنی لفظ و میان از در اید المعز گردد افتد سوی ماه یعنی ماه ساقط شود
المعز بماند المذل لذت دل یافتی چون با الم ❊ با چنان شوقی ز محنت نیست غم ❊ لذت دل

باقی

باقی گفته و مذل حاصل کرده چون با کتابت الم گفته یعنی تا مذل تبدیل یابد بلفظ الم المذل حاصل شود
السمیع چون کشادی سوی دل ای دیده ور ❊ ی نگر هر سوی خورشیدی و گر ❊ کشادی روی دل گفته
یعنی بی بال ساقط شود می نگر هر سوی خورشیدی گفته یعنی لفظ بی بکسوی خود سین چند و یک
سو مین السمیع حاصل کرد البصیر دار اهل دل از روی اختیار ❊ دیده را بیدار در لیل و نهار ❊
از روی اختیار الف خواسته دیده را بیدار گفته یعنی صاد که دیده اشارت باوست بینی
خانه او باشد بصی شود بصی در لیل و نهار یعنی در میان لام و ری در اید البصیر تحریر یابد
الحکم هر که او شد در بصیرت برکمال ❊ برکمال آمد دلش از روی حال ❊ لفظ کمال تحلیل یافته
برکمال آمد یعنی برکم ال الکم شد دلش از روی حال گفته یعنی دل الکم حی باشد الحکم رقم یابد
العدل عالمی دارند آخر چشم و دل ❊ چشم دل چو تا نمانی پا شکل ❊ عالمی دارند آخر چشم و دل
گفته یعنی میم عالم تبدیل یابد بعین عالم و لفظ دل در آخر دارند العدل حاصل شود اللطیف
حال و نقد او طلب در دل گزان ❊ اندکی باشد تراکنجی زمان ❊ حال و نقد او طلب گفته یعنی
لفظ حال و نقد او که سی و نه است و از سی و نه لام و طی اراده کرده حال لط شده در دل
گفته و از دری خواسته گردد حا اللطیف شود اندکی باشد تراکنجی زمان گفته وی
ساقط ساخته اللطیف الخبیر صورت شیر چون ز دل فانی شود ❊ یابی از خیر آنچه مقصود بود ❊
صورت شیر سر است از دل فانی شود یعنی نی بال ساقط شود ال ماند یابی از خیر گفته یعنی با و خیر
تبدیل یابد به لفظ نی الخبیر تحریر یابد الحلیم مانده در کنج ریاضت متصل ❊ اهل دل پنهان سوی حق میل
دل ❊ اهل پنهان گفته یعنی هی اهل ساقط شود و سوی حق گفته و حی خواسته و از میل دال ام الحلیم

بتقدیم رسیده تقد عشرت گشته گویا در الم اشکار ابر ایشان دم بدم
نقد عشرت گشته گفته نقد عشرت که نهصد و هفتاد ست که ظی و عین باشد گشته عین و ظی بشد
ما گویا گفته و تحصیل یا کرده غظی شده در الم العظیم بتقدیم رسیده زاتش محنت صفائی
یافته همچو زر در خود از ان رو تافته همچو زه در خود گفته یعنی همچو زر که عین است در خود که الف
باشد در آید الغف شود و از ان رو تافته گفته یعنی لفظ رو گشته الغفور بظهور پیوسته
از طریق شک شده بسیار دور اهل شک راهی رود ناچار دور اهل شک
راهی رود گفته و اسقاط هی کرده الشک شده ناچار دور یعنی دال که چارست از لفظ
دو ر دور الشکور بظهور یافته ای خوش آن کو زاد این ره بر گرفت گشت یک رو
دامن رهبر گرفت گشت یک رو گفته یعنی الف در اول و لفظ رهبر را تحلیل کرده و گفته
دامن ره که لام هست باعتبار سبیل بر گرفت که علی باشد العلی شود اگه خواهد
رهبر این راه جست دل بکل از غیر بر دارد نخست رهبر این راه گفت و لفظ رهبر را تحلیل
کرده یعنی ره از راه رفته الف مانده دل بکل گفته و لفظ بکل گشته الکب شده از غیر بردارد نخست
سر غیر انداخته الکبیر تصویر یافته هست سر اهل دل از حد بیرون بسپر دیک لحظه
راهی در درون بسپر دیک لحظه راهی گفته و از یک که دریک لحظه هست الف خواسته و
غرض قایل امر ست بلفظ یک باسقاط هی لحظه و لفظ بسپرد و سیه اسقاط شده الحفیظ شده
در درون گفته و فی در میان حی و ظی نهاده الحفیظ شده چشم بر اوج شرف دار کار
خویش تا بآن واصل کند مقدار خویش تا بآن واصل گفته آن اشارتست بتا یعنی

تا بتا واصل شود از نا اول الی خواسته چون الی تا واصل شود الیت شود کند مقدار خویش
گفته و لفظ مقدار تحلیل کرده یعنی مق دار خویش لفظ دار اشارت بظرفیت الیت شده
و مظروفیت مق المقیت شده هست مطلوب از دل و جان رو نهان
زان سبب دل بیخود آمد در جهان از دل و جان رو نهان گفته از دل بال و از جان روح
خواسته از بال رو نهان اسقاطی کرده و از روح رو نهان گفته ری و واو ساقط شده
الح مانده زان سبب دل بیخود آمد یعنی دل سبب که از ونی ملفوظ راه کرده بیخود شود بی شود
شود یا بماند الحسیب ترتیب یابد دل جلا گر یابد اخر روی یار زان جلا ظاهر شود بی
انتظار دل جلا الج شود گر یابد اخر روی یار گفته گر که لوست اخر او روی یار شود و او بی یل
بیا الجلی شود زان جلا ظاهر جلا که جیم و الف است شود یعنی ر و و لام حاصل شود الجلیل تحصیل یابد
در فقر از هر که پرسیدم نشان گفت اگر پرسی بپرس از بحر جان اگر پرسی گفته
و از سی لام خواسته یعنی تمام در میان الف و کاف اگر در آید الکر شود بپرس از بحر گفته و یم خواسته
الکریم بتقدیم رسد سال و مه چون در طلب پا دهر باشی از فقر اندکی یابی خبر
سال و مه چون در طلب گفته و لفظ سال و زی که مه اشارت باوست خواسته چون در طلب
گفته از دری خواسته و چون فی قی سال ری شده و فی پا دهر گفته هر یک یعنی نی رست یعنی ساقط
شود و نی پاست یعنی پای او باشد الرقیب ترتیب یابد در فقرت چون گریبان
گیر گشت رایت جاهت ز گردون بر گذشت از در دالم خواسته که چون گریبان گیر دگر
گریبان جیب است و چون جیب جیب است المجیب ترکیب یابد پادشاه فقر را در ملک

هست لی در لی لوا خورشید سان هست لی در لی لوا گفته اول از لوا علم خواسته و از و الف و از
لوای دوم بین لوا خواسته الوا شده خورشید سان گفته و تشبیه کرده یعنی دو لوا دو خورشید
لی در لی از خورشید اول بین خواسته و از دوم بین الواسع شده چرخ کجی کرده اقر خاک پاش
بوده در یا یک نم از ابر عطاش چرخ کجی گفته لک شده خاک پا اقر گفته الف در اول لک اعده الک شده
بوده در یا گفته و یم خواسته الحکیم تقدیم رسیده زر اگر گیر د بکف باشد چو خاک نیست چون
باآن دلاور زان چباک نیست چون بان دل گفته از نی لا خواسته و از بان دونی که نیت است و از پنج
دو اراده کرده یعنی گشته لا چون دو دو ولا گشته ال شده دو دو گشته و دو دو گشته الو دو دو موجود گشته
جمله را دل جوی رهبر دستگیر فیض بخش عالم از نور ضمیر جمله را دل جوی و رهبر گفته یعنی لفظ
جمله را اگر دو و لفظ ره از انجا ساقط شود الج شود دستگیر گفته و ید بدست آورده المجید مید آمده
گرده بر بالای چرخ از امکان گشته نقد عرش از لطف اله بر بالای چرخ گفته و لفظ
بالا تحلیل یافته یعنی بر بالای چرخ الباشده گشته نقد عرش گفته پانصد و هفتاد دست که ثع باشد گشته عث
گشته الباعث شده بالهش دل دل از باد جهان برگرفته اشکار او نهان یا الهش
دل گفته لفظ الهش تحلیل یافته بوجوه یعنی یا الهش دل اله شود دل از باد برگرفته گفته یعنی
الف باد افتاد الشهید پدید گشت فیض عام او که هر جا برسد از نی هم سوی دلها برسد
از نی هم سوی دلها برسد گفته از دل اول حا خواسته و از سوی او الف و گر از دل لفظ دل خواسته
و از سوی او لام و گر از دل حا اراده کرده و از سوی او حی دگر از دل قلب و از سوی او قاف
الحق شده تاج خود کرده ملوک ان خاک پا بوده خیل سرکشان او را گدا تاج خود کرده

ملوک ان خاک پا بوده خیل سرکشان او را گدا تاج خود کرده ملوک انخاک پا گفته یعنی میم ملوک
بالف مبدل گشته الوک شده خیل سرکشان اشارت باسقاط خی خیل شده الوکیل تحصیل یافته
دایم از خلق نکو دلجوی خلق سوی خالق روی او نی سوی خلق سوی خالق
روی او گفته یعنی سین سوی بلفظ خالق مبدل شود خالقوی شود نی سوی خلق گفته و
اسقاط خی کرده القوی شده در پناه فیض او از صد بلا دل سلامت دیده
اخر خویش را لفظ سلامت تحلیل یافته بدو جزو سلامت و سلا دل شین السن بحصول پیوسته
مت دیده اخر خویش را که سین مکتوب است بلفظ مت مبدل کرد یده دیده و یا و نون جنانت
اوست تحصیل کرده التبین چنین نمود دیده فانی خویش را از فوت پیش لوح خالی
ساخته از نقش خویش را خویش را فانی دیده گفته و الف حاصل کرده و تمام مصرع
ثانی را در معنی معمای دخل داده و لفظ خالی را تحلیل کرده و گفته لوح نقش خویش را که لوح است
خالی ساخته می بلفظ الی تبدیل یافته الولی شده کعبه کویش بهشت جاودان
جای دل اخر همان باید بدان جای دل گفته و دل جای که الف است خواسته و اخر همان
اشارت است بلفظ جای دل جای که محل است دل الحم شود و باید الحمید بدید آید دیگر
جای دل که شود آج شود اخر همان یعنی اخراج جای دل از جا محل خواسته چون دل سوی لحم
گردد جیم اج تبدیل یابد بلم الحم شود و باید الحمید پدید آید دل بر داخر سوی مقصود خود
چون بود در اصل محکم روی وی بود در اصل محکم روی وی گفته در لفظ اصل و لفظ محکم عمل
ترکیب و تحلیل است یعنی در اص الح المحص شده کم روی وی گفته و واو ساقط کرده

الجی شده   عابدی کو عالم امد سوی اوست   روی دلها قبلهٔ جان روی اوست
عابدی کو عالم امد گفته یعنی عا عابدی تبدیل یافته بلفظ لم لبدی شده سوی اوست روی
گفته والف در اول اورده البدی شود   ایچنین عالم اگر اید بدست   سر بنه بر پای
او هر جا که هست   عالم اگر اید بدست گفته یعنی لفظ عالم باید باشد عالمید شود سر بنه بر پای
وی گفته یعنی عین عالمید بر بالای یا آید المعید پدید آید   حال محرومان نگر ای دل خویش
فکر کن بنگر چه ره داری بپیش   حال محرومان گفته و لفظ محرومان را تحلیل کرده و ترکیب حالح
حاصل شده و از لفظ رومان اسقاط حی شده ای دل گفته و یا حیل کرده و بخویش گفته
و با دیگر حاصل کرده الحی شده   گر تو خواهی تخم حرمان کاشتن   دالیت
خواهی پریشان داشتن   دالیت خواهی پریشان گفته یعنی دا که الم است بیت را
پریشان خواهد المیت شود   ای که داری مخزن نقد ازل   حیف باشد صرف کردن
بی محل   ای مخزن نقد ازل گفته نقد ازل سیبی و بهشت است که لم باشد در آی در ابدالحی
پدید آید   چون خور و خواب تو تخم غم فزود   هر چه میکاری همان خواهی درود   چون خور و
خواب گفته یعنی چون خور که عین است از و هزار هر او ست و از هزار الف و خواب که نوم
است و از چون لقوم بوم گرفته القیوم شده تخم غم فزود گفته و هر یک نقطه پیدا کرده القیوم شده
دیگر چون خور و خواب تخم غم فزود گفته چون خور که الف است باعتبار عین تخم فزود
الق شده و چون خواب که نوم است بوم خاست تخم فزود بوم شد القیوم بحصول پیوسته
رشتهٔ جان از فکر ناصواب   جاودان یابی دلا پرپیچ و تاب   جاودان یابی

دلا پرپیچ و تاب گفته یعنی دلا ظرف جاو میدان رجا و لا شود پرپیچ و تاب گفته یعنی این لفظ حاصل
شده بگردد الواجد بحصول پیوندد   تابش جان زاندازه سرکشی   ناگهان در اشتی
تابش جان گفته یعنی جان بگردد ناج شودن و اگفته یعنی نون ناج تبدیل یابد بلفظ الم که دا اشتات
با وست الماج شود نه سرکشی گفته و نون نه ساقط ساخته الماجد شده   سوزد

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب از [illegible]

بتمام مشترک

هذا الکتاب صغری است

صغری

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله صغری

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه هرچه در ذهن در آید اگر خالی از حکم باشد از آن تصور خوانند
چون تصور انسان مثلا و اگر با حکم باشد از آن تصدیق خوانند
چون زید کاتب است و حکم نسبت امریست بامری بوجه
ایقاع از آن ایجاب خوانند چون زید کاتب است و یا
بروجه انتزاع از آن سلب گویند چون انسان کاتب نیست
و هریک از تصور و تصدیق اگر بی فکر حاصل آید از آن بدیهی و ضروری

خوانند چون حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی — تصور ۲
و تصدیق بانکه آتش گرم است و یخ سرد است و آفتاب
روشن است و اگر بفکر حاصل شود از آن نظری خوانند — وکسبی ۲
چون تصور روح و ملک و تصدیق بانکه عالم حادث است
و فکر آنست که در معلومات تصور کرده شود بترتیب بعضی
بر بعضی بر وجهی که ادا کند بدانستن مجهول و هرچه در وی
فکر کنند و بتصور ادا کنند از آن معرف و قول شارح خوانند چنانکه
معنی حیوانکه جوهر جسم نامی حساس متحرک باراده است
و معنی ناطق که دریابنده معقولات است معنی متفرق را
معلوم باشد پس هردو را جمع کنی و گوئی که حیوان ناطق تا
تصور انسان که حاصل نبوده باشد حاصل شود و هرچه
در وی فکر کنند و هرچه در وی بتصدیق ادا کنند از آن

دلیل و حجت خوانند چنانکه گویی عالم متغیر است و هرچه
متغیر است حادث است پس عالم حادث است
فصل در مباحث معرف هرچه در ذهن متصور شود اگر
نفس تصور او منع کند از وقوع شرکت میان کثیرین او را
جزئی حقیقی خوانند چون ذات زید و اگر منع نکند او را
کلی خوانند چون تصور نفس مفهوم انسان و آن کثیرین را
افراد و جزئیات اضافی و جزئی خوانند چون زید و عمرو و
بکر و خالد و غیر ایشان چون کلی را نسبت کنی با افراد
وی یا عین حقیقت افراد وی باشد چون انسان که
او را نوع خوانند و یا جزو حقیقت افراد باشد پس اگر
تمام مشترک باشد میان حقیقت افراد و ماهیت دیگر
چون حیوان که تمام مشترک باشد میان انسان و دیگر

حیوانات

حیوانات او را جنس خوانند و اگر چنین باشد او را فصل خوانند
و خواه مشترک نباشد اصلا چون ناطق و خواه مشترک باشد
اما تمام مشترک نباشد چون حساس و یا خارج از حقیقت افراد
باشد پس اگر خاص باشد بیک ماهیت او را خاصه خوانند چون
ضاحک و اگر خواص نباشد او را عرض عام خوانند چون ماشی
و موجود و غیر آن و جنس اگر تمام مشترک نسبت با همه مشارکات
او را جنس قریب خوانند چون حیوان و اگر نسبت با بعضی
مشارکات تمام مشترک باشد او را بعید خوانند چون
جوهر که مشترک است میان انسان و مجردات و حیوانات
و جمادات و نباتات و تمام مشترک نیست مگر مجردات و مراتب بعد
مختلف شود و هرگاه که جنس قریب را با فصل قریب جمع کنی
او را حد تام گویند چون حیوان ناطق مر انسان را و اگر جنس

بعيد را با فصل قريب جمع كنى از احد ناقص خوانند چون جسم
ناطق مر انسان را و هرگاه جنس قريب را با خاصه جمع كنى
از ان رسم تام خوانند چون حيوان ضاحك مر انسان را و اگر
جنس بعيد را با خاصه جمع كنى از ان رسم ناقص خوانند چون
جسم ضاحك مر انسان را و همچنين عرض عام را با خاصه جمع كنى
رسم ناقص باشد چون موجود ضاحك مر انسان را و بدانكه
جنس و فصل اكثر در حقايق موجوده در خارج استعمال ميكنند
و در مفهومات اعتباريه نيز استعمال ميكنند چون اصطلاحات
نحويان مثلا كلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنى و فاعل و
مفعول و حال و تميز و غير هما و پيش اهل عربيه حد معنى معرف
باشد و اقسام اربعه در وى داخل   در مباحث و
دليل تصديق را قضيه خوانند و قضيه بر سه قسم است اول

قلبه

حمليه و ان مركب باشد از دو مفرد مثلا الانسان كاتب و از ا
موجبه خوانند چون الانسان ليس بكاتب و از ا سالبه خوانند
و محكوم عليه را در حمليه موضوع خوانند و محكوم به را محمول خوانند
دوم شرطيه متصله و ان مركب باشد از دو قضيه كه ميان ايشان
حكم كرده باشند باتصال چون كلما كانت الشمس طالعة كان
النهار موجودا و اين را موجبه خوانند و يا حكم كرده باشند بسلب
اتصال چون ليس اذا كان الشمس طالعة كان النهار موجودا   الليل م
و از ا سالبه خوانند سيم شرطيه منفصله و آن مركب باشد
از دو قضيه كه ميان ايشان حكم كرده باشند بانفصال يا بسلب
انفصال و منفصله بر سه قسم است اول حقيقيه در وى حكم
كرده باشند بانفصال در صدق و كذب چون العدد اما زوج
و اما فرد و اين را موجبه حقيقيه خوانند و يا حكم كرده باشند بمنافات ...

واین را سالبه منفصله حقیقیه خوانند دوم مانعة الجمع که
در وی حکم کرده باشند بانفصال در صدق فقط هذا الشیء اما
شجر واما حجر واین را مانعة الجمع گویند و یا بسلب انفصال چون
لیس هذا الشیء اما حجرا و جسم سیم مانعة الخلو که در وی
حکم کرده باشند بانفصال در کذب فقط یا بسلب این انفصال
چون هذا الشیء اما لا شجر واما لا حجر او لیس هذا الشیء واما شجر او اما
حجر و دلیل چون مرکب شود از حملیات صرف از اقیاس اقترانی
خوانند و در وی چهار شکل منعقد گردد و بیان این معنی آنست
که چون در قضیه حملیه نسبت محمول با موضوع مجهول باشد
احتیاج افتد بمتوسطی که او را با هر یک از ین موضوع و محمول
قضیه مطلوبه نسبتی باشد تا بواسطه این دو نسبه نسبه محمولیه
محمول با موضوع که مطلوب است معلوم شود مثلا نسبت

ح که محمول است

ح که محمول است با ب که موضوع است چون مجهول باشد
احتیاج بمتوسط شود پس الحاله ب جز نباشد اول موضوع
قضیه مطلوبه دوم محمول قضیه مطلوبه سیم متوسطی پس اگر متوسط
محمول مطلوب را از اشکال اول خوانند چون کل ب ا و کل ا ج و کل
ب ج و برعکس این باشد از اشکال چهارم خوانند و این بعد ا
طبع است چون کل ب و کل ج ا فبعض ب ج و اگر متوسط محمول شود
هر دو را از اشکال ثانی خوانند چون کل ب ا و لا شیء ج ا فلا شیء
من ب ج واگر هر دو را موضوع شود از اشکال ثالث خوانند چون
کل ا ب و کل ا ج فبعض ب ج و اگر دلیل مرکب شود از متصل یا از منفصل آنرا
اجناس استثنائی خوانند مثال متصله علی ما کان هذا الشیء انسانا
کان حیوانا لکنه انسان فهو حیوان لکنه لیس بحیوان فلیس
بانسان و مثال منفصله حقیقیه هذا العدد اما زوج واما فرد لکنه

ب ج صح

این کتاب [illegible]

فرد فليس بزوج لكنه زوج فليس بفرد لكنه ليس
بزوج فهو فرد لكنه ليس
بفرد فهو زوج تمت

هذه الرسالة
بعون الملك
الوهاب
في يوم السبت
[illegible]
شهر جمادى
الاخرى
لمطابق
سنة
احدى
تسعين
بعد الف
من

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانكه ادمي را قوتيست دراكه كه منتقش گردد
در وي صورت اشيا چنانكه در آينه ليكن در اينه حاصل
نشود مگر صور محسوسات و در قوه مدركه انساني
حاصل ميشود صور محسوسات و معقولات ومحسوس
آنست كه بيكي از حواس پنج گونه كه باصره و سامعه و

شامه و ذايقه ولامسه است مدرك شود و معقول
آنست كه باينها مدرك نشود و هر صورت كه در
قوة مدركه انساني كه انرا ذهن خوانند حاصل شود يا تصور
باشد يا تصديق زيرا كه انصورت نسبت چيزي است
بچيزي يا بايجاب چنانكه زيد نويسنده است و يا بسلب
چنانكه زيد نويسنده نيست ان صورت را تصديق گويند
و اگر انصورت حاصله غير صورت نسبت
مذكور است انرا تصور خوانند پس علم كه عبارت
از ادراك است منحصر شد در تصور و تصديق
فصل بعد ازين معلوم شود كه نسبت چيزي

بچیزی خواه بایجاب وخواه بسلب بر سه وجه باشد
اول حملی چنانکه معلوم شد دوم اتصالی چنانکه کویی
اکر افتاب برامده باشد روز باشد یا کویی نیست
چنین که اکر افتاب برآمده باشد شب باشد سیم
انفصالی چنانکه کویی این عدد یا زوج باشد یا فرد
یا کویی نیست چنین که این شخص یا انسان باشد
یا حیوان پس ادراک نسبت حملی واتصالی و
انفصالی بایجاب وسلب تصدیق باشد واورا
حکم نیز خوانند وادراک ماورای اینها تصور باشد
ووچون تصدیق ادراک نسبت چیزی بچیزی بایجاب

یا بسلب

یا بسلب ناچار باشد اورا از سه تصور اول تصور منسوب
الیه که اورا محکوم علیه خوانند دوم تصور منسوب
که انرا محکوم به خوانند سیم تصور نسبت میان که انرا نسبت حکمیه خوانند
مثلا در تصدیق بانکه زید قایم است ناچار باشد اورا
از تصور زید که محکوم علیه است واز تصور قایم که
محکوم به است واز تصور نسبت میان زید وقایم
که نسبت حکمیه است تا بعد از ان ادراک ان نسبت
بر وجه ایجاب یا سلب حاصل شود پس تصدیق موقوف
باشد بر تصور محکوم علیه وتصور محکوم به وتصور نسبت حکمیه
لکن هیچکدام ازین تصورات ثلثه نزدیک اهل تحقیق جزء

الحکما

بلکه [illegible] نیست **فصل** بدانکه تصور بر دو قسم است یکی آنکه
درحصول وی احتیاج نباشد بنظری و فکری چون تصور حرارت
و برودت و سیاهی و سفیدی و مانند آن و این قسم را
تصور ضروری خوانند دویم آنکه در حصول وی احتیاج باشد
بنظر و فکر چون تصور روح و ملک و جن و امثال آن و این
قسم را تصور نظری و کسبی خوانند و بر همین قیاس
تصدیق نیز بر دو قسم است اول ضروری که محتاج نظر
و فکر نباشد چون تصدیق بانکه افتاب روشن است
و آتش گرم است و نظایر آن دویم نظری که محتاج باشد
بنظر و فکر چون تصدیق بانکه صانع موجود است و عالم حادث
است

است و غیر آن **فصل** تصور نظری را از تصور ضروری و
تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق
نظر و آن عبارتست از ترتیب تصورات یا تصدیقات
حاصله بر وجهی که ادا کند بحصول تصوری یا تصدیقی که حاصل
نبوده باشد چنانکه تصور حیوانرا با تصور ناطق جمع کنی و
گوئی حیوان ناطق از انجا تصور انسان که نبوده باشد حاصل
شود و همچنانچه تصدیق بانکه عالم متغیر است با تصدیق بانکه
هرچه متغیر است حادث است جمع کنی و گوئی عالم متغیر است
و هرچه متغیر است حادث است از انجا تصدیق بانکه عالم
حادث است حاصل شود **فصل** امتیاز آدمی از اغیار حیوانات

بانست که وی مجهولات را از معلومات بنظر حاصل
میتواند کرد بخلاف سایر حیوانات پس بر همه کس لازم است
که طریق نظر و فساد و صحت از ان بشناسند که تا چون خوا
خواهند که مجهول تصوری یا تصدیقی را از معلومات
تصوری یا تصدیقی بر وجه صواب حاصل کنند توانند کرد
مگر انکسانی که من عند الله مؤید باشند بنفوس قدسیه
که ایشان را در دانستن چیزها محتاج بنظر نباشد فصل
بدانکه در عرف علمای این فن آن تصورات مرتبه را که
که موصل شوند بتصور دیگر معرف و قول شارح خوانند
وآن تصدیقات مرتبه که موصل شوند بتصدیق دیگر

حجت

حجت و دلیل خوانند پس مقصود درین فن دانستن
معرف و حجت است و شک نیست که معرف و حجت فی
الحقیقه معانی اند نه الفاظ مثلا معرف انسان معنی حیوان
ناطق است نه لفظ وی و حجت حدوث عالم معنی آن
قضایای مذکوره است نه الفاظ ان پس صاحب این
فن را بالذات احتیاج بالفاظ نیست لیکن چون تفهم و
تفهیم معانی در عرف بالفاظ و عبارات است ازینجهة
واجب شد بر وی که نظر کند در حال الفاظ باعتبار دلالت
بر معانی فصل دلالت بودن شیء است بحیثیتی که از علم بوی
لازم آید علم بشیء دیگر و آن شیء اول را دال گویند و دوم را مدلول

و وضع تخصیص شیء است بشیء بر وجهی که از علم
بشیء اول حاصل شود علم بشیء ثانی پس علم بوضع سببی است
از اسباب دلالت و اقسام دلالت بحکم استقرا سه است
اول دلالت وضعیه که وضع را در و مدخل است و آن
در الفاظ باشد چون دلالت لفظ زید بر ذات وی و در غیر
الفاظ باشد چون دلالت خطوط و عقود و نصب و اشارات
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد دوم دلالت عقلیه که
بمقتضای عقل باشد و این نیز در الفاظ یافت شود چون
دلالت لفظ دیز که مسموع می شود از وراء جدار بر وجود لافظ
و در غیر الفاظ باشد چون دلالت مصنوع بر صانع سیم دلالت

طبعیه

طبعیه که بمقتضای طبع باشد و این در الفاظ یافت شود — باشد بمعنی
چون دلالت اح اح بر درد سینه و در غیر الفاظ یافت
شود چون حرکت نبض بر صحت و فساد وصل آنچه از دلالات
حمره خجل وصفر وجل
معتبر است دلالت وضعیه لفظیه است زیرا که افاده و
استفاده در معتاد باین طریق است و این دلالت — معانی
منحصر است بر مطابقه و تضمن و التزام مطابقه دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از این حیثیت
که موضوع له اوست همچو دلالت لفظ انسان بر معنی — تمام معنی
حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی
موضوع له خود از این حیثیت که جزو معنی موضوع له

اوست چون دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان تنها یا
ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است بر معنی خارج بر معنی
لازم موضوع له از ان حیثیت که ان خارج لازم موضوع
له اوست چون دلالت لفظ انسان بر قابل علم معنی
وصنعت کتابت **فصل** پوشیده نیست که لفظ
بر موضوع له خود بمجرد وضع دلالت کند و بر جزء مو تمام
ضوع له دلالت کند بواسطه انکه فهم کل بی فهم جزء
ممکن نباشد لکن دلالت لفظ بر خارج معنی موضوع له
خود محتاج است بلزوم ان خارج موضوع را در ذهن
باینمعنی که ان خارج بحیثیتی باشد که هرگاه موضوع له

در ذهن

در ذهن ~~نگار~~ حاصل شود ان خارج ~~نیز خارج~~ نیز حاصل
شود که اگر اینچنین نباشد ان لفظ را بر وی دلالت
دایمی نباشد و پیش اصحاب این فن دلالت کلی دایمی
معتبر است اما پیش علمای اصول و بیان دلالت
فی الجمله کافیست پس لزوم عقلی پیش ایشان شرط
نباشد بلکه لزوم فی الجمله کافیست **فصل** هرگاه
که موضوع له لفظ بسیط باشد و اورا لازم ذهنی نباشد
انجا دلالت مطابقه باشد بی تضمن و التزام لکن دلالت
تضمن و التزام بی مطابقه صورت نبندد و اگر موضوع له
لفظ بسیط را لازم ذهنی باشد انجا دلالت التزام باشد

اگر

التزام باشد پی تضمن واگر موضوع له مرکب باشد و او
را لازم ذهنی نباشد انجا دلالت تضمن باشد بی التزام
فصل لفظ را چون در موضوع له خود استعمال کنند
حقیقت خوانند و چون در جزو موضوع له یا خارج
وی استعمال کنند مجاز خوانند و اینجا احتیاج بقرینه مجاز
باشد **فصل** لفظ را چون یک موضوع له باشد مفرد
گویند و اگر زیاده باشد مشترک خوانند و در هر معنی
محتاج بقرینه باشد چون لفظ عین واگر دو لفظ
برای یک معنی موضوع باشند انرا مترادفان
خوانند چون انسان و بشر واگر هر یک را موضوع له

علاحده

علاحده باشد ازا~~نها~~ متباینان خوانند چون انسان
و فرس **فصل** لفظ دال بر معنی مطابقه بر دو قسم
است مرکب و مفرد مرکب ان باشد که جزو لفظ
دلالت کند بر جزو معنی مقصود وی بدلالت مقصوده
چون رامی الحجاره و مفرد انست که چنین نباشد و او این
بر چهار قسم است یکی انکه جزو ندارد چون همزه استفهام
دوم انکه جزو دارد لکن ان جزو دلالت ندارد اصلا چون
زید سیم انکه جزو دارد و آن جزو دلالت بر معنی دارد
لکن ان دلالت بر جزو معنی مقصود ندارد چهارم انکه جزو نحو عبد الله در حالت علمیت
دارد وان جزو دلالت بر معنی مقصود دارد لکن دلالت جزوم

بران جزو معنی مقصود نباشد چون حیوان ناطق

که علم شخص انسانی باشد **فصل** لفظ مفرد بر سه

قسم است اسم وکلمه وادات زیرا که معنی لفظ اگر مفردم

ناتمام است یعنی صلاحیت ندارد که محکوم علیه شود

یا محکوم به شود انرا درین فن اداة گویند ودر نحو حرف

خوانند واگر معنی وی تمامست خالی ازان نیست

که صلاحیت دارد که محکوم علیه شود یا نه اگر ندارد انرا

کلمه خوانند ودر نحو فعل خوانند واگر دارد انرا اسم

خوانند **فصل** لفظ مرکب بر دو قسم است تام وغیر تام

تام آنست که بروی سکوت صحیح باشد یعنی چون متکلم

بران

بران سکوت کند مخاطب را برای انتظاری نماند

انچنان انتظاری که با محکوم علیه باشد وبی محکوم

ویا با محکوم به باشد وبی محکوم علیه ومرکب تام اگر محتمل فی نفسه

صدق وکذب باشد انرا خبر وقضیه خوانند واین

عمده است در تصدیقات واگر محتمل نباشد انرا انشا خوانند باب

خواه دلالت کند بالذات بر طلب چون امر ونهی

واستفهام وخواه دلالت نکند چون تمنی وترجی وتعجب

وندا ومانند آن واین قسم یعنی انشا در محاورات

معتبر است وغیر تام آنست که بروی سکوت صحیح نباشد

واین منقسم میشود بترکیب تقییدی که در وی جزو دوم بر

دویم قید اول نباشد خواه باضافه چون غلام زید وخواه
بوصف چون حیوان ناطق واین عمده است درباب
تصورات وترکیب غیر تقییدی چون فی الدار وخمسه عشر
فصل ادراک معانی الفاظ مفرده وادراک معانی
مرکبات غیر تامه وادراک معانی مرکبات تامه انشائیه
مجموع تصور باشد وادراک معنی خبر وقضیه تصدیق باشد
اینست مباحث الفاظ چنانکه مناسب اینمقام است
وچون تصدیق موقوفست بر تصور ازینجهت بیان
احوال تصورات را مقدم داشتیم بر تصدیقات
فصل هرچه در ذهن متصور شود اگر تصور وی مانع

از وقوع شرکت بین کثیرین باشد انرا جزئی حقیقی خوانند
چون انسان زید واگر تصور وی مانع نباشد از وقوع
شرکت بین کثیرین انرا کلی گویند چون انسان وهریک
ازان کثیرین را افراد ان کلی وجزئی اضافی گویند وجزئی
اضافی شاید که جزئی حقیقی باشد چون زید وشاید که کلی
باشد فی نفسه لکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان
قیاس باحیوان فصل چون کلی را قیاس کنیم با حقیقت
افراد خود یا تمام حقیقت افراد خود باشد یا جزو
حقیقت افراد خود باشد یا خارج حقیقت افراد خود باشد
اگر تمام حقیقت افرادست انرا نوع حقیقی خوانند چون

انسان که تمام ماهیت زید و عمرو بکر و خالد است و
ایشانرا از یکدیگر امتیاز نیست الا بعوارض مشخصه
معینه که در ماهیه و حقیقت ایشان مدخل ندارد و چون
نوع حقیقی تمام ماهیت افراد خود است پس افراد وی
متفقة الحقیقه باشند پس اگر ما از فرد وی و یا از افراد وی
بماهو سؤال کنند نوع حقیقی در جواب مقول شود پس نوع
کلی باشد که مقول شود بر امور متفقة الحقیقه در جواب ما هو
مثلا هرگاه گویند ما زید و عمرو بکر جواب انسان باشد
و آنکه جزء حقیقت افراد خود باشد از ذاتی گویند و آن
~~منحصر~~ است در جنس و فصل زیرا که آن جزء حقیقت افراد منحصر
اگر

اگر تمام مشترک است میان آن حقیقت و حقیقت
دیگر انرا جنس خوانند و مراد بتمام مشترک انست که میان
ان دو حقیقت هیچ جزء مشترک خارج از ان نباشد چون
حیوان که تمام مشترک است میان حقیقت انسان
و حقیقت فرس زیرا که انسان و فرس با یکدیگر مشترکند
در ذاتیات بسیار چون جوهر و قابل ابعاد و نامی و حساس
و متحرک بالاراده و حیوان عبارت از مجموع است
و چون جنس تمام مشترکست میان امور مختلف الحقیقه مختلفة الحقایق
پس هرگاه از ان مختلفة الحقایق بماهو سؤال کنند جنس در جواب
مقول شود مثلا هرگاه که از انسان و فرس بماهو سؤال کنند

جواب حیوان باشد زیرا که سؤال در این هنگام از تمام
حقیقت مشترکست و آن حیوانست و اگر از انسان
تنها سؤال کنند از تمام حقیقت مختصه او باشد و حیوان
در جواب نشاید بلکه حیوان ناطق باشد و از اینجا معلوم شد
که جنس کلی که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در	است ۴
جواب ما هو و شاید که یک حقیقت را اجناس متعدده
باشد بعضی فوق بعضی چون حیوان که جنس انسانست
و فوق او جسم نامی است و فوق جسم نامی جسم است و فوق جسم
جوهر است و درین هنگام آن جنس که جواب از جمیع
مشارکات در ان جنس واقع شود از اجناس قریب خوانند

چون

خوانند چون حیوان که هرچه با انسان در حیوانیت
مشارک است چون او را با انسان در سؤال جمع
کنی جواب حیوان باشد و آن جنس که در جواب جمیع مشا
رکات واقع نشود از ابعید خوانند چون جسم نامی که
مشترکست میان انسان و نباتات و حیوانات لکن
در جواب سؤال از انسان با نباتات مقول شود
و در جواب سؤال از انسان با حیوانات مقول نمیشود
و هر جنس که جواب از جمیع مشارکات در وی دو باشد
بعید بیک مرتبه باشد چون جسم نامی و اگر جواب در ان جنس
سه باشد بعید بدو مرتبه بود چون جسم و علی هذا القیاس

وابعد اجناس را جنس عالی خوانند چون جوهر در مثال
مذکور و اقرب را جنس سافل خوانند چون حیوان درین
مثال وانچه میان جنس عالی و سافل باشد از اجناس متوسط
خوانند چون جسم نامی و جسم درین مثال اینست بیان
جز که تمام مشترکست و اگر جز حقیقت افراد تمام مشترک انها نباشد
انرا فصل خوانند زیرا که ان حقیقت را تمیز کند از غیر تمیز
جوهری خواه آن جز مشترک نباشد اصلا چون ناطق که
مخصوص است بحقیقت افراد انسانی پس این حقیقت را
از همه ماهیات تمیز کند و این را فصل قریب خوانند و خواه مشترک
باشد اما تمام مشترک نباشد که وی نیز ممیز حقیقت بود از بعض ماهیات

چون حس

چون حساس و این را فصل بعید خوانند
و بالجمله فصل ممیزی است جوهری پس او
~~فصل ممیزی است جوهری پس او~~
کلی باشد که در جواب ای شیء هو فی جوهره
مقول شود و بدانکه نوع را معنی دیگر هست
که از انوع اضافی خوانند و این ماهیتی است
که جنس مقول شود بر وی و بر ماهیتی دیگر در
جواب ما هو چون انسان که مقول می شود
بر وی و بر فرس حیوان در جواب ما هو
و نوع اضافی شاید که نوع حقیقی باشد چنانکه گفتیم

وشاید که نباشد چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی است
وجسم که نوع اضافی جسم است وجسم که نوع اضافی نامی
جوهر است واما ان کلی که از حقیقت افراد خارج است
اگر مخصوص یک حقیقت باشد از اخاصه خوانند
مثل ضاحک که مخصوص انسانست وان حقیقت را
تمیز کند از غیر تمیز عرضی پس او کلی باشد که مقول شود
در جواب ای شیء هو فی عرضه چون ضاحک نسبت
بانسان واگر مشترک باشد میان دو حقیقت یا زیاده
از اعرض عام خوانند چون ماشی که مشترکست میان
حقیقت انسان وسایر حیوانات پس کلیات منحصر است

در پنج

در پنج نوع وجنس وفصل وخاصه وعرض عام

فصل معرف بر چهار قسم است اول حد تام وان
مرکب باشد از جنس قریب وفصل قریب چون حیوان ناطق در تعریف انسان
دوم حد ناقص وان مرکب باشد از جنس بعید
وفصل قریب چون جسم نامی ناطق یا جسم ناطق یا
جوهر ناطق در تعریف انسان سیوم رسم تام وان مرکب
باشد از جنس قریب وخاصه چون حیوان
حیوان ضاحک در تعریف انسان چهارم رسم ناقص وان
مرکب باشد از جنس بعید وخاصه چون جسم نامی ضاحک
یا جسم ضاحک یا جوهر ضاحک در تعریف انسان وشاید

که رسم ناقص مرکب باشد از عرض عام و خاصه چون
موجود ضاحک در تعریف انسان و بعض اهل اصول
و عربیت معرف را بجمیع اقسام حد خوانند
استعمال در تعریف الفاظ مجازیه و مشترکه جایز نباشد
مگر وقتی که قرینهٔ واضحه باشد بدانکه دانستن
حقایق موجوده چون انسان و فرس و مانند آن
و تمیز کردن میان اجناس و فصول این حقایق و میان
اعراض عامه و خواص اینها در غایت اشکالست و اما
دانستن مفهومات اصطلاحیه و تمیز کردن میان اجناس
و اعراض عامه و میان فصول و خواص اینها آسانست چون مفهوم
کلمه

کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مبنی و مانند آن
چون فارغ شدیم از مباحث التصورات شروع
کردیم در مباحث تصدیقات و همچنانکه در تحصیل تصورات
نظریه محتاج بودیم بدو چیز یکی بیان موصل بتصور که
آن قول شارح است باقسام خود دیگر بیان کلیات
خمس که قول شارح از آن مرکب شود و در تحصیل
تصدیقات نظریه هم محتاجیم بدو چیز یکی بیان موصل
بتصدیق که آن حجت است باقسام خود دیگر بیان قضایا که
حجت از آن مرکب شود پس ناچار است که مباحث قضایا
مقدم باشد پس میگوئیم که قضیه قولیست که صحیح باشد

تصدیق و تکذیب قابل وی و قضیه بحسب معنی مرکب
باشد از چهار چیز محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه و حکم
بایجاب و یا بسلب و فرق میان نسبت حکمیه و حکم در صورت
شک ظاهر شود که انجانب حکمیه هست زیرا که شک در وی است
و حکم نیست و قضیه بر سه قسم است حملیه و شرطیه متصله و شرطیه منفصله
زیرا که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشد یا در حکم مفرد باشد
ان قضیه را حملیه گویند خواه موجبه باشد چون زید قایم است و خواه
سالبه چون زید قایم نیست و اگر مفرد یا در حکم مفرد نباشد ان قضیه را
شرطیه خوانند پس اگر حکم باتصال است ان قضیه را شرطیه متصله
خوانند خواه موجبه چنانکه گوئی اگر افتاب بر امده باشد روز باشد

و خواه سالبه

و خواه سالبه چنانکه گوئی نیست چنین که اگر افتاب بر امده باشد شب باشد
و اگر حکم بانفصال است آن قضیه را شرطیه منفصله
خوانند خواه موجبه چنانکه گوئی این عدد یا زوج است یا فرد و خواه
سالبه چنانکه نیست چنین که این عدد یا زوج باشد یا مرکب از واحد
اطلاق حملیه و متصله و منفصله بر موجبات ظاهر است و بر سوالب
بواسطه مناسبت با موجبات در اطراف محکوم علیه را در
قضیه حملیه موضوع خوانند و محکوم به را محمول و ان لفظ که دلالت
کند بر حکم و نسبت حکمیه معا ان را رابطه خوانند چون لفظ هو در زید هو
قایم و لفظ است در زید قایم است و حرکت کسره در زید [illegible]
و با الجمله هرچه دلالت کند بر ربط میان محمول و موضوع ان را رابطه

در نسخه

خوانند و در قضیه شرطیه محکوم علیه را مقدم خوانند و محکوم به را تالی
موضوع در قضیه حملیه اگر جزئی حقیقی باشد آن قضیه را شخصیه
خوانند چون زید نویسنده است و اگر کلی باشد پس اگر بیان کمیت افراد   و زید نویسنده نیست
نکرده است از اقسام قضیه مهمله خوانند چون انسان نویسنده است
و انسان نویسنده نیست و اگر بیان کمیت افراد کرده است آن قضیه را محصوره
خوانند و این چهار قسم باشد موجبه کلیه و سالبه کلیه موجبه جزئیه و سالبه
جزئیه قضیه شخصیه در علوم معتبر نیست و قضیه مهمله در قوة محصوره
جزئیه است پس قضایای معتبره در علوم محصورات اربع است
حرف سلب چون در قضیه جزء محمول شود آن قضیه را معدوله خوانند چون
زید نانویسنده است و اگر جزو وی نشود از امحصله خوانند چون زید نویسنده نیست

فصل نسبت

نسبت محمول بموضوع خواه بایجاب و خواه بسلب
شاید که ضروری باشد یعنی مستحیل الانفکاک بود
از قضیه ضروریه خوانند چون کل انسان حیوان بالضرورة
و لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة و شاید که بسلب ضرورة
باشد از هر دو طرف از ممکنه خاصه خوانند چون کل انسان
مکان ۲   کاتب بالامکان الخاص و لا شیء من الانسان بکاتب بالا
الخاص موجبه و سالبه را معنی یکیست یعنی ثبوت کتابت
و سلب کتابت هیچ کدام انسان را ضروری نیست و یا از
یکطرف که آن طرف مخالف حکم است و از ممکنه عامه خوانند
چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب کتابت

از انسان ضروری نیست وچون لاشئ من الانسان

بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت کتابت انسان را

ضروری نیست وشاید که بدوام یعنی همیشگی بی اعتبار

ضروره وازا قضیه دائمه خوانند وشاید که بدوام بالفعل

بالفعل باشد یعنی فی الجمله وازا مطلقه خوانند چون انسان

کاتب است بالفعل   عکس قضیه حملیه ان باشد

که محمول را موضوع سازی وموضوع را محمول بروجهی که

ایجاب وسلب وصدق   اصل محفوظ باشد پس موجبه کلیه

بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا هر گاه که کل انسان حیوان

صادق آید بعض الحیوان انسان صادق باشد وهمچنین

بموجبه جزئیه

چون کل فلک دائر دائما

موجبه جزئیه بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا چون بعض

الحیوان انسان صادق آید بعض الانسان حیوان صا

دق آید زیرا که موضوع ومحمول باهم متلاقی شده اند

در ذات موضوع وشاید که محمول اعم باشد پس در

عکس کلیه صادق نباشد وسالبه کلیه کنفسها منعکس شود

چون ضروره باشد مثلا هر گاه که لاشئ من الانسان بحجر صادق

باشد لاشئ من الحجر بانسان صادق است وسالبه جزئیه

عکس ندارد زیرا که لیس بعض الحیوان بانسان صادق است

و در عکس وی لیس بعض الانسان بحیوان صادق نیست

نقیض قضیه قضیه دیگر باشد که باوی در سلب

و ایجاب مخالف بحیثیتی که صدق هر یک لذاته مستلزم
کذب دیگر باشد و کذب هر یک لذاته مستلزم صدق
دیگر باشد پس نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه باشد و نقیض
سالبه کلیه موجبه جزئیه باشد قضیه متصله لزومیه باشد
اگر اتصال یا سلب اتصال ضروری باشد چنانکه گذشت
و اتفاقیه باشد اگر اتصال یا سلب وی ضروری نباشد و قضیه
منفصله حقیقیه باشد اگر انفصال در وجود و عدم هست چون
این عدد یا زوج است یا فرد یعنی هر دو مجتمع نشوند و مرتفع نیز
نشوند و یا مانعة الجمع باشد اگر انفصال در وجود است و بس
چنانکه گوئی این چیز یا حجر باشد یا شجر یعنی هر دو مجتمع نشوند

لیکن

لیکن ارتفاع شاید و یا مانعة الخلو باشد اگر انفصال
در عدم باشد چنانکه گوئی زید در دریاست یا غرق نمیشود
یعنی هر دو مرتفع نشوند لیکن اجتماع شاید تناقض
و عکس در شرطیات بر قیاس حملیات معلوم شود
حجت بر سه قسمت یکی قیاس و آن استدلالست از
حال کلی بر حال جزئی چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان
جسم فکل انسان جسم پس استدلال کردی از حال حیوان
که کلی است بر حال جزئی وی که انسانست دوم استقرا
که استدلالست از حال جزئیات بر حال کلی چنانکه گوئی هر یک
از انسان و طیور و بهایم فک اسفل می جنبانند در حال مضغ

حال ۲

پس جمیع حیوان چنین باشند پس استدلال کردی از جزئیات
حیوان که انسان و طیور و بهایمست بر حال حیوان که کلی
ایشانست سیم تمثیل و آن استدلالست از حال جزئی
بر حال جزئی دیگر چنانکه گوئی نبید حرامست زیرا که خمر حرامست
و هر دو مسکرند استقرا و تمثیل مفید ظن باشند
و قیاس مفید یقین پس عمده در باب تحصیل تصدیقات
قیاس است و آن عبارتست از قول مؤلف از قضایا که
لازم آید از وی قول دیگر چنانکه گوئی عالم متغیر است و هر
متغیر است حادث است پس عالم حادث است و قیاس بر دو
قسم است یکی اقترانی که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور

نباشد

نباشد چنانکه مذکور شد دوم استثنائی که در وی نتیجه
یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد چنانکه گوئی اگر این آدمی
باشد حیوانست لیکن آدمیست پس حیوانست یا گوئی حیوان
نیست پس آدمی نیست قیاس اقترانی حملی باشد یعنی
مرکب باشد از حملیات صرف یا غیر حملی باشد اما قسم اول
ظاهرتر است پس بر وی اقتصار کنیم و این چهار نوع است
زیرا که نسبت میان موضوع و محمول چون مجهول باشد احتیاج
افتد بوسطی که او را با هر دو طرف نسبت باشد تا بواسطه وی
نسبت میان موضوع و محمول معلوم شود و آنرا اوسط خوانند
چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند و محمول وی را اکبر

خوانند و اگر حد اوسط محمول شود اصغر را و موضوع شود

اکبر را از شکل اول خوانند و اگر عکس این باشد از شکل

رابع خوانند و اگر محمول شود هر دو را از شکل ثانی خوانند

و اگر موضوع شود هر دو را از شکل ثالث خوانند

شکل اول را شرط آنست که صغرای وی یعنی قضیه مشتمله

بر اصغر موجبه باشد تا اصغر در اوسط مندرج شود و کبرای

وی یعنی قضیه مشتمله بر اکبر کلیه باشد تا از اوسط حکم متعدی

با صغر شود بیقین شود پس صغرای شکل اول موجبه باشد

و کبرای وی کلیه باشد و ضروب وی منحصر است در چهار موجبتین

کلیتین نتیجه موجبه کلیه ثانی موجبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری

نتیجه

نتیجه موجبه جزئی باشد ثالث موجبه کلی صغری با سالبه کلی کبری

نتیجه سالبه کلی باشد رابع موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه

کبری نتیجه سالبه جزئی باشد پس شکل اول منتج محصورات

اربع است و شرط شکل ثانی آنست که مقدمتین وی مختلف

باشد با یجاب و سلب یعنی یکی موجبه باشد و دیگری سالبه

و کبرای وی کلیه و ضروب منتج این شکل چهار است اول

موجبه کلیه صغری . با سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی همه ج

ب است و هیچ ا ب نیست پس هیچ ا ز ج ا نباشد دوم

عکس این ~~نتیجه سالبه کلیه باشد~~ چنانکه هیچ ا ز ج ب نیست

و همه ا ب است پس هیچ ا ز ج ا نباشد سیم موجبه جزئیه

اوسط اگر محمول باشد در صغرا و موضوع در کبری آن شکل را شکل اول خوانند

و عکس این محمول در صغری و موضوع در کبری آن را شکل رابع خوانند

صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه باشد چنانکه
گوئیم بعض ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس بعض
ج ا نیست چهارم سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبری نتیجه نتیجه سالبه جزئیه باشد چنانکه بعض از ج ب نیست
و همه ا ب است پس بعض ج ا نیست پس نتیجه شکل ثانی
نیست الا سالبه کلیه و سالبه جزئیه و شرط شکل ثالث است
که صغرای وی موجبه باشد و یکی از مقدمتین وی کلیه و ضروب
منتج وی شش است سه منتج ایجاب جزئی و سه منتج سلب جزئی
و آن سه که منتج ایجاب جزئی است اول موجبتین کلیتین چنانکه
گوئی همه ب ج است و همه ب ا است دوم موجبه جزئیه

بعض ج ب است
و هیچ از ا ب نیست

صغری و موجبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض ب ج است
و همه ب ا است سیم موجبه کلیه صغری و موجبه جزئیه
کبری چنانکه گوئی همه ب ج است و بعض ب ا است
نتیجه این سه ضرب آنست که بعض ج ا است و آن سه که منتج
سلب جزئیست اول موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری
چنانکه گوئی همه ب ج است و هیچ از ب ا نیست دوم
موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض
ب ج است و هیچ از ب ا نیست سیم موجبه کلیه صغری
و سالبه جزئیه کبری چنانکه گوئی همه ب ج است و بعض
ب ا نیست نتیجه این هر سه ضرب آنست که بعض ج ا نیست

و شکل رابع چون بعید است از طبع پس از آن بیان نکردیم اما
قیاس استثنائی بر دو قسم است یکی اتصالی دوم انفصالی
اتصالی آنست که مرکب باشد از متصله لزومیه با وضع مقدم و از آن
نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گوئی اگر این جسم انسان باشد حیوان باشد لکن
انسان است پس حیوان است و یا مرکب باشد از لزومیه متصله با رفع تالی و از آن نتیجه
رفع مقدم باشد چنانکه گوئی در مثال مذکور لکن او حیوان نیست پس او
انسان نیست اما انفصالی که مرکب باشد از منفصله حقیقیه با وضع احد جزئین
و از آن نتیجه رفع جزء دیگر باشد یا با رفع احد جزئین و از آن نتیجه وضع جزء دیگر باشد
پس او را چهار نتیجه باشد چنانکه گوئی این عدد یا زوج است یا فرد لیکن زوج است
پس فرد نیست لیکن فرد است پس زوج نیست لیکن فرد نیست پس زوج است

تالی صح

انست که با هم

زوج نیست پس فرد است و یا مرکب باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع
احد جزئین و از آن نتیجه رفع جزء دیگر باشد پس از آن نتیجه دو است
چنانکه گوئی این جسم یا شجر است یا حجر لکن حجر است پس شجر
نیست لیکن شجر است پس حجر نیست و یا مرکب باشد
از منفصله مانعة الخلو با رفع احد جزئین و از آن نتیجه وضع
جزء دیگر باشد پس نتیجه او نیز دو است چنانکه
گوئی این جسم یا لاشجر است یا لاحجر لکن
شجر است پس لاحجر باشد لیکن حجر است
پس لاشجر است تمت الرسالة
الکبری بعون الله تعالی
العبد المذنب ابن
معز الدین محمد [illegible]

سرود هشتاد و نهم

اول

نجات کامل در مسیح   هم در خویش عفو

لعنی که او فرموده است   راهی نیابد در

وه وه چه منجی است عیسی   بین حب و توفیقش

۱۵۵۲

دوم

شیرین اسمش برتر بود   برتر ز جمله ا

لا ینقطع حمدش سزد   ابن الله محبوب

منجی مطلق است او   حمدش سزد تا ا